

ماجرای
تن تن
خبرنگار جوان

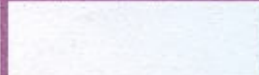
۲۰



جستجو در غار هیون

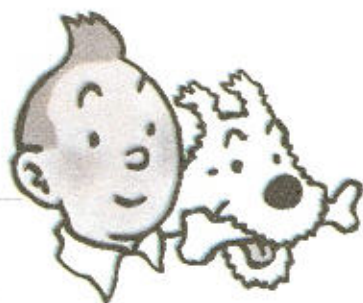
ویرایش
جدید







به نام خدا



جستجو در غار هیولا

(تن تن در تبت)

نویسنده و تصویرگر

هرژه



ماجراهای تن تن
خبرنگار جوان



ماجراهای تن تن خبرنگار جوان

جستجو در غار هیولا



تهران، صندوق پستی ۱۹۵-۱۳۳۵

هرژه، ۱۹۰۷-۱۹۸۳
 جستجو در غار هیولا / نویسنده و تصویرگر هرژه
 گروه ترجمه نشر رایحه اندیشه - تهران: رایحه
 اندیشه، ۱۳۸۱
 ۶۴ ص: مصور

ISBN 964-7706-02-2

فهرستویس بر اساس اطلاعات فیبا.
 ص.ع. به انگلیسی:
 The adventures of tintin:
 Tintin in Tibet

۱. دانستنیهای نگارگر مصور - بلژیک. الف. نشر
 رایحه اندیشه. ب. عنوان:
 ۵۴ ص.ب. P.N.P.۷۹۰/۰
 ۷۳۱/۵۹۲۹۳
 ۱۳۸۰
 کتابخانه ملی ایران
 ۸۰-۲۵۵۱۷

WWW.Iran - Books.com
E - mail: Rayche @ Iran - Books.com

کار گروه ترجمه و آماده‌سازی

چاپ دوم: ۱۳۸۱ ■ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: سپحون ■ چاپ: چاپخانه قدیانی
 شماره: ۹۶۴-۷۷۰۶-۰۲-۲
 قیمت ۱۷۵۰ تومان

جستجو در غار هیولا



حسابی خسته شدیم. خوب شد به هتل رسیدیم. وای که چقدر گرسنه!



چه خوبی داره؟ از صبح داریم روی سنگ‌های تیز بالا و پایین می‌ریم. خودش کفش کوهنوردی پوشیده. راحته. اما من چی؟ یک روز دیگه راه برم، پنجه‌هام زخم می‌شه!



چه تعطیلات خوبی! درسته، برفی؟



راستش بله، یک کم خسته‌ام، ولی می‌ارزید. کوهستان واقعاً زیاست. چه هوای تمیزی! باید به روز همراه من بیایی!

کی؟ من!



سلام ناخدا، خوش می‌گذره؟ چه خبر؟

عالیه! شماها چی؟ خوش گذشت؟ انگار خیلی خسته شدید.



مثل این اتفاقی که تازگی‌ها توی نپال افتاده، داشتم خبرش رو می‌خوندم، اینهاش. نگاه کن.



خطر هم که داره. دنبال این کارها رفتن ریسکه. حوادث روزنامه‌ها رو نگاه کن! سقوط از کوهستان یا گم شدن در کوه‌ها. به نظر من، اصلاً کوهی نباید وجود داشته باشه! این طوری دیگه هیچ هواپیمایی به کوه بر خورد نمی‌کنه.



امکان نداره! من از هوای کوهستان و دیدنش بدم نمی‌آد، ولی اصلاً حال و حوصله بالا رفتن از سنگ‌ها رو ندارم. تازه کلی زحمت می‌کشی می‌ری بالا، ولی مجبوری همه‌راه رودوباره برگردی.

سانحه هوایی در نیپال

کاتماندو، چهارشنبه. به گزارش خبرنگار ما، هواپیمایی که در پرواز دی ۳۰۳ از پانتا به کاتماندو می‌رفت، دچار سانحه شد و به قله کوه برخورد کرد. کارشناسان احتمال می‌دهند که این هواپیمای هندی، با توفان وحشتناکی روبه‌رو شده است. هم‌اکنون یک گروه نجات در جست‌وجوی لاشه این هواپیما هستند. در زمان مغایره خیر، یک گروه راهنما هم راهی کوهستان شده‌اند. هواپیمای مورد نظر حامل ۱۴ مسافر و ۴ خدمه بوده است.

بیچاره‌ها! چه جای وحشتناکی سقوط کردند! فکر نکنم کسی زنده مونده باشه. نجات اونا هم غیرممکنه!

می‌بینی! این بلا ممکنه سر تو هم بیاد. توی همون کوهستان زیبا!

دینگ!

خب، وقت ناهاره. بیا بریم که دارم از گرسنگی تلف می‌شم.

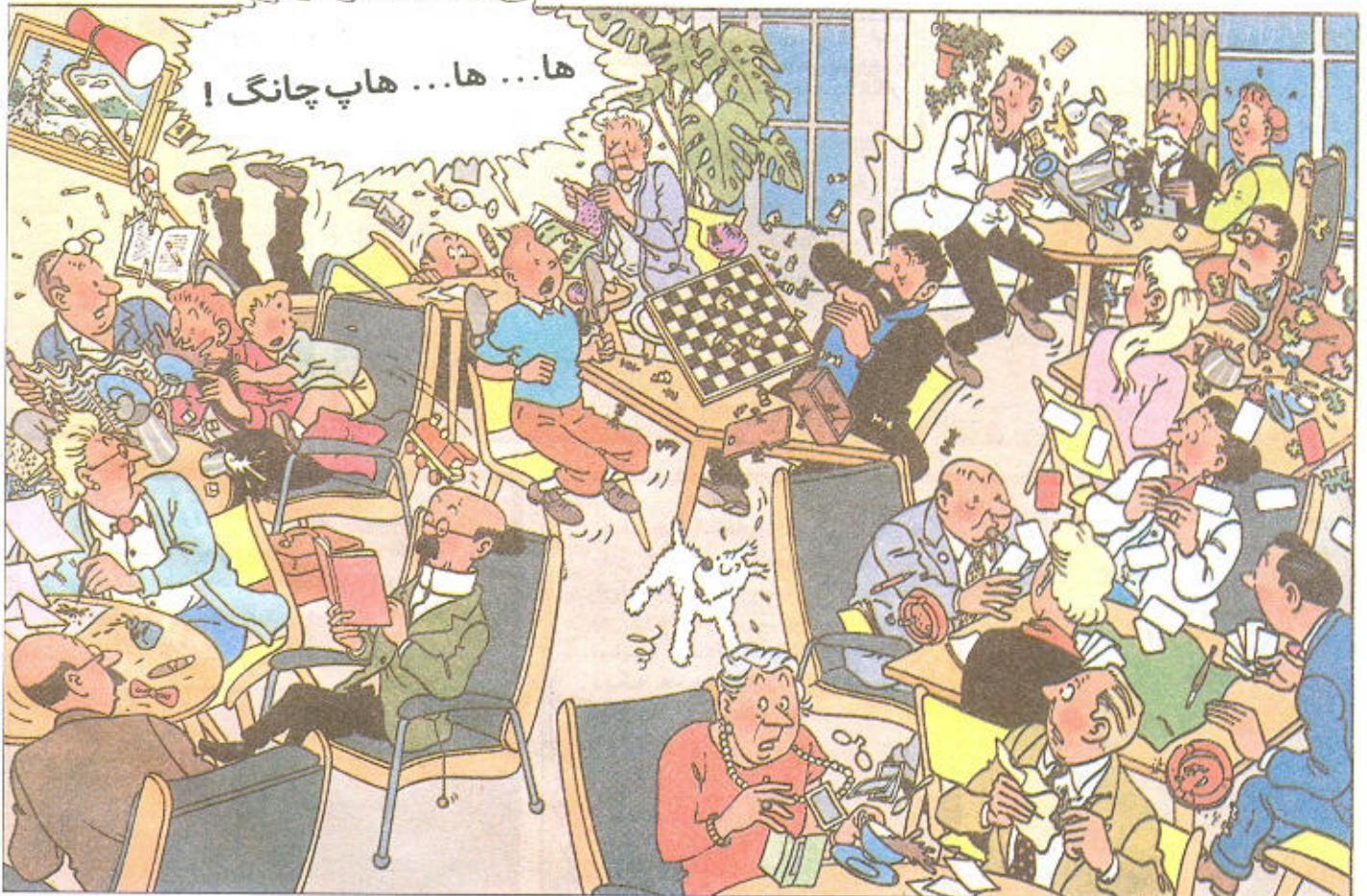
بعد از ناهار...

ایم! وزیرم در خطر. چه کار باید بکنم؟ با اسب نجاتش بدم؟ نه، اون وقت فیلم به خطر می‌افته. شاید بهتر باشه سربازم رو جلو ببرم.

نه، این کار هم فایده نداره... باید راه دیگه‌ای پیدا کنیم. آهان، وزیرم را چند تا خونه عقب می‌برم. درسته... اون طوری با حرکت بعدی اسبم را جلو می‌آرم... اما دشمن چی کار می‌کنه؟ اگر متوجه خطر بشه سربازش رو جلو رخش می‌ذاره.

خب، در اون صورت، باز من فیلم رو از دست می‌دم. عیبی نداره، من هم رخ اونو می‌زنم... و بعد دشمن رو کیش می‌کنم... عالی‌ه! این دفعه می‌خواهی چی کار کنی؟ ها، تن تن؟

ها... ها... هاپ چانگ!





بله، خواب چانگ رو دیدم.
چانگ رو که یادت می‌آد.
همون پسری که در چین با
هم دوست شدیم.



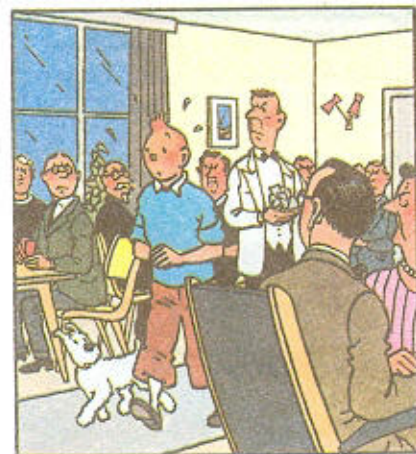
من ازت معذرت می‌خوام. داشتم چرت
می‌زدم... کابوس وحشتناکی دیدم.

کابوس؟



لعنت بر شیطان! یعنی تو واقعاً نمی‌دونی که نباید این طوری
عطسه کنی؟

من... من... من که عطسه
نکردم.



اشکالی نداره! تو خسته‌ای! برو استراحت کن!

فکر خوبی، شب به خیر.



بدنش رو برف پوشانده بود. اون دست هاش
رو به طرف من دراز کرده و التماس می‌کرد
و کمک می‌خواست. چه صحنه وحشتناکی!
هنوز صداسش تو گوشمه!



بی خیال پسر! به این جور خواب‌ها نباید
اهمیت داد. دیگه هم فکر شو نکن!
راستی! به نامه داری. از هنگ کنگ برات
اومده.

هنگ کنگ!



خواب ندیدم، چون اصلاً
نشونستم بخوابم. تمام مدت،
چانگ جلوی چشمم بود.
التماس می‌کرد و کمک
می‌خواست.



صبح روز بعد...

سلام! خوب خوابیدی؟ دیگه کابوس ندیدی؟

صبح به خیر ناخدا. نه، دیگه
خواب ندیدم.



چانگ!



BY AIR MAIL
PAR AVION

此國布魯塞爾
丁丁先生台啟
香港張仲文

لطفاً سبزه دست
ناخداها دوک

آقای تن‌تن
هتل دسامت
جاده لابرادور، شماره ۲۶



بله، اینهاش. معلومه که خیلی طول
کشیده تا به دستت برسه. از لابرادور
رفته به مارلین؛ بعد نستر، اون رو به
اینجا فرستاده.

فرستدش کیه؟



آهان، گوش کن: «برادر پدرخوانده من...»
عجب! خبر نداشتم که آقای وانگ چس هی
برادر هم داره...
«برادر پدرخوانده من، در لندن زندگی می کنه و
صاحب یک فروشگاه قدیمی است. او از من دعوت
کرده به دیدنش بروم...»
هورا!



قبول کن که اتفاق جالبیه! دیروز
من خواب اونو دیدم، امروز
نامه ش رسیده! عجیب نیست!

بله عجیبه! حالا چی نوشته؟



لعنت بر شیطون! نکنه دوباره کابوس
دیدم!

نه! نه! این نامه چانگه!
کابوسی در کار نیست!



چانگ دوست قدیمی تو هم هست،
مگه نه برفی.



خیلی خوبه! ولی می گم نکنه این آقای
چانگ از اون وروجکا باشه؟

نه ناخدا! چانگ یکی از بهترین کسانیه
که من می شناسم. دوست داشتنی، با قلبی
از طلا. خودت خواهی دید!



«با اینکه کمی عجیب است، اما من
دعوت او را قبول کردم. فردا با هواپیما
هنگ کنگ را ترک می کنم. خوشحالم
که می توانم تو را هم بینم.»
عالی شد! اون داره می آد اینجا!



ناخدا! این جوون چی می گه؟ اینجا که
چای پیدا نمی شه! انگار حالش خوب نیست!



چانگ داره می آد. چانگ، دوست من!



پروفیسور کالکولوس! خیرای خوش! چانگ
داره می آد اینجا. یعنی ما دوباره اونو می بینیم!

چای! اونم اینجا!



زود باش! توی روزنامه های امروز شاید
خبری درباره اون سانحه نوشته باشد.



نهال، کاتماندو!
هواپیمایی که به کوه
خورده بود... مقصدش
کاتماندو بود؟



نوشته: «من به کلکته پرواز می کنم و
از اون جا به نهال. پدرخوانده ام از من
خواسته سری به کاتماندو بزنم و حال
پسر عمیش را پیرسم و برای بچه هایش
سوغاتی بپریم.»



حالا کی می رسه... این
دوست عزیز تو!

بذار بینم.



چانگ! ... دوست بیچاره من!

تو هم چه قدر چای
چای می کنی!

بازم می گه چای؟



تأخیر تأسف بار

یکی از قربانیان این حادثه، جوانی چینی است که از هنگ کنگ به لندن می رفت. او برای پرواز قبلی به پاتنا رفته، اما موفق به تهیه بلیت نشد و در نتیجه مجبور شد تا شب صبر کند و از پرواز دی .سی .سی استفاده کند. قربانی این تأخیر تأسف بار چانگ چونگ - چن، فرزندخوانده آقای وانگ چن - هی است که...



اینجا! «سانحه هوایی نپال. بدون بازمانده»



بله اون نمرده...! انگار کسی به من الهام می کنه که او زنده اس، من مطمئنم. من دیروز چانگ رو زنده دیدم!

اما اون، یه خواب بود. واقعیت که نداشت!



نه، این حقیقت نداره! من می دونم... چانگ زنده اس!

زنده اس!



چانگ! دوست عزیزم! یعنی ما دیگه تو رو نمی بینیم؟



درسته! اما رو من حساب نکن!

ولی، پسر خوب، این دیوونگیه!



چی؟ تو... بری نپال؟

اون زنده اس، همین که گفتم! باید وسایلم رو جمع کنم و به نپال برم!



می دونم، اما یه خواب معمولی نبود. اون الهام بود... حس ششم... به چیزی شبیه اینها. من از یه چیز مطمئنم. می دونم که چانگ زنده اس.

منطقی باش، تن تن!



ها... هاپ چانگ!



لعنت بر شیطان! آخه تو چه طور می تونی کسی رو که مرده نجات بدی؟

چانگ نمرده!



گوش کن، پسر جان. من می فهمم که الان چه قدر ناراحتی. می دونم که اون خواب چه تأثیری روی تو گذاشته! اما باید عاقلانه عمل کنی.

من باید چانگ رو نجات بدم.





چند دقیقه بعد...

هوایمای کاتماندو؟ بله، همون که در پاتنا توقف داره. امروز بعد از ظهر ساعت ۲/۳۵ پرواز می کنه. اما از به فرودگاه دیگه به نام ویلینگدون، اون اتوبوس شما رو به اونجا می بره. البته اگر...



... دلتون بخواد سری به شهر بزنید، سه ساعت وقت دارید. می تونید ساعت ۲ بعد از ظهر خودتون رو به فرودگاه برسونید. چمدان هایتان هم همون جا حاضر خواهد بود.

ممنون! حتماً این کارو می کنیم و یک دوری توی شهر می زنیم.



کمی بعد...

این مناره قطاب ۷۲۰ متر ارتفاع داره؟!



... این هم قلعه قرمز.



سه ساعت گذشته است...

ولی ما هنوز مسجد جامع، تاج محل و میدان یادبود مهاتما گاندی رو ندیدیم.

بله، اما ساعت رو نگاه کن! وقت نداریم.



ما فقط اون قدر وقت داریم که بهریم توی یک تاکسی و نخته گاز بریم تا فرودگاه!

حیف شد!



اون جا رو! چه قدر شلوغه، یعنی چه اتفاقی افتاده! حتماً دعوا شده!



یه گاو! عجب جایی رو برای استراحت انتخاب کرده! راه رو کاملاً بسته.



کسی نمی تونه این حیوونو از جاش تگون بده؟ ما خیلی عجله داریم!

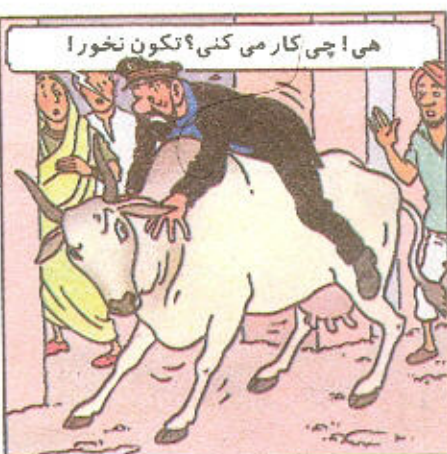


صاحب! به این گاو کاری نداشته باشید. صبر کنید تا خودش بلند بشه!

صبر کنیم! چه پیشنهاد جالبی! هوایمای مایست و پنج دقیقه دیگه پرواز می کنه!



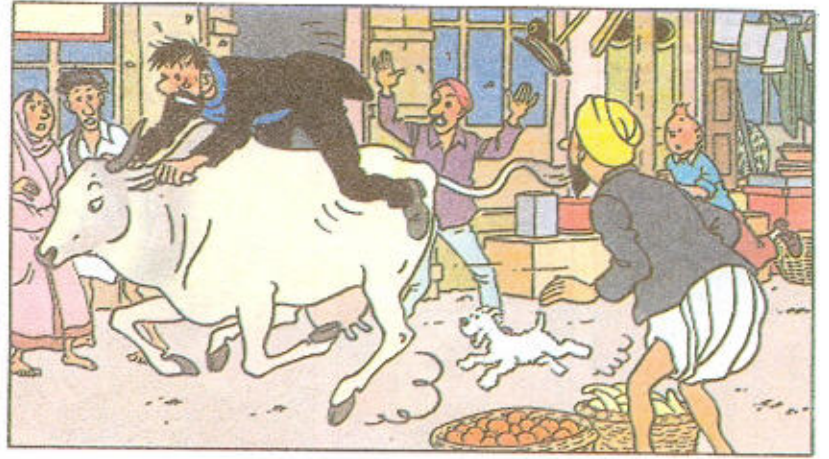
عیبی نداره! اگر اون گاو از جاش تگون نخوره، ما مجبور می شیم از روش رد بشیم.



هی! چی کار می کنی؟ تگون نخور!



هی! وایسا، داری کجا می ری؟





نه من که چیزی نمی بینم. الان می رسم فرودگاه!



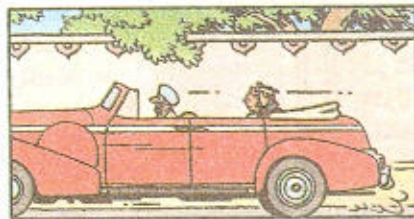
لعنتی! به چیزی رفته تو چشمم! نمی دونم چیه. ترمز کن، آقای راننده!



لعنت بر شیطون!
چی شد؟



صاحب! اگر این طور رفت، به موقع نرسید!



وای کلاهم!



راه یفت، وقتمون داره تلف می شه.

چشم، صاحب!



لعنت بر شیطون. این چی بود رفت تو چشمم.



صبر کن! انگار اومدن!



در فرودگاه...

کاری نمی شه کرد، دو تا مسافر جا موندن. اما باید حرکت کنیم.



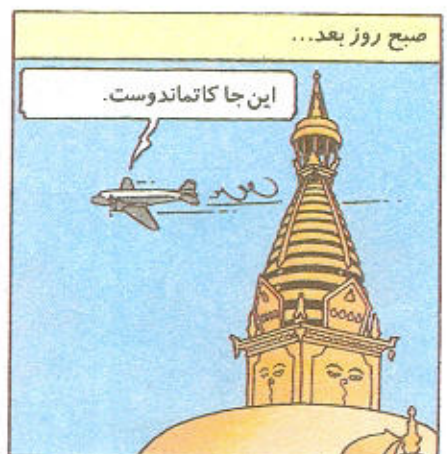
وقتی کارم تموم شد. چشمتان را هم معاینه می کنم.



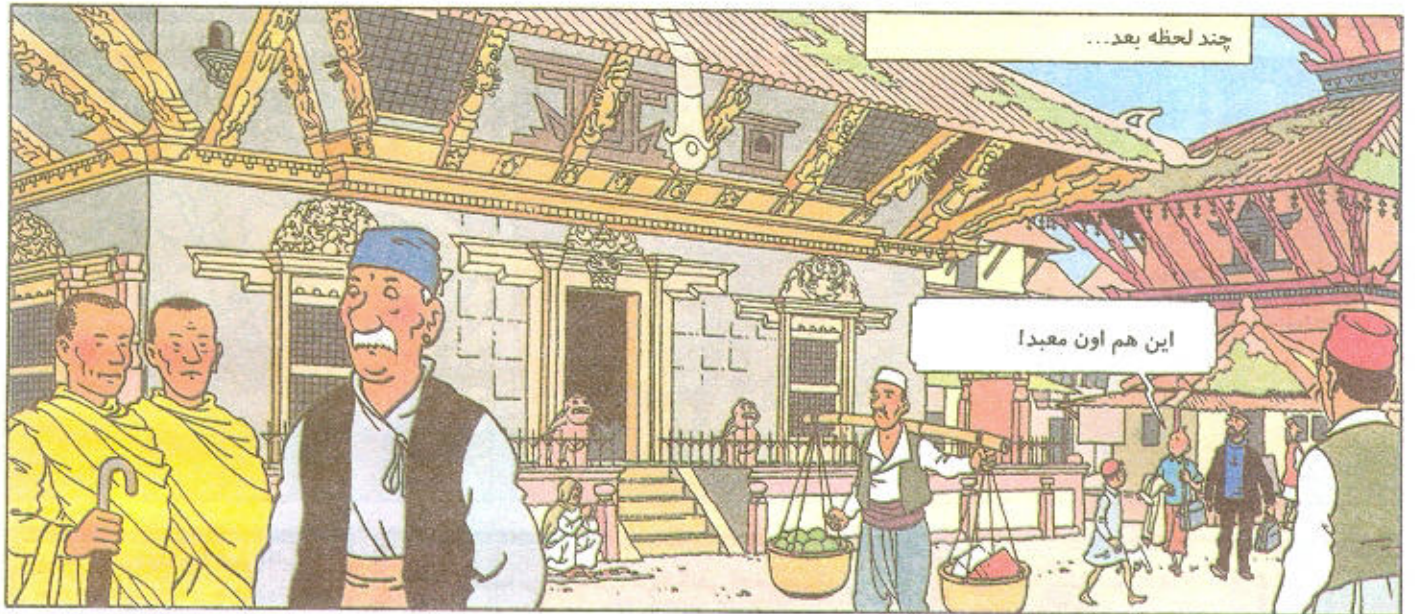
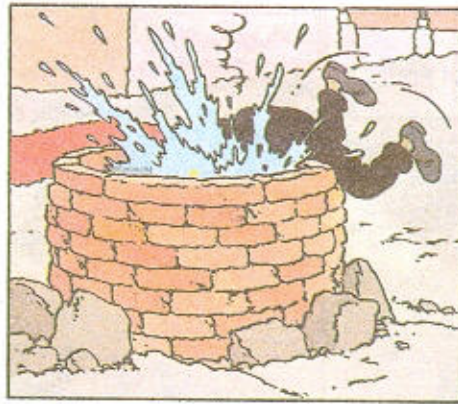
از اون جا نرو، ناخدا! این طرف، هواپیما این جاست



شانس آوردم که اون قدر می بینم که بتونم از پله ها بالا برم.











آه... خب برو! تقصیر من بود که این همه راهو همراه تو اومدم!
لعت بر شیطون. دیگه نمی تونی منو دنبال خودت بکشونی!



من تنها می رم!



درسته! من حق ندارم چون دیگری رو
به خطر بندازم!

آفرین پسر! حالا
شدی پسر خوب!

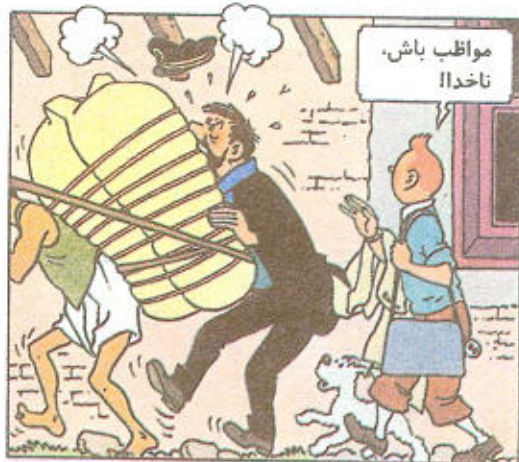


क्या? फिर वही?

بیخشید. بیخشید! عصبانی نشو! منظور بدی
نداشتم!



آه! هزار بار لعنت بر شیطون!
چرا امروز هر چی بلا هست،
سر من خراب
می شه؟



مواظب باش،
ناخدا!



منم... اومدم باهات
خداحافظی کنم. اما...
این کوله پشتی... یعنی
تو...؟



تق
تق
تق



بله؟



سه روز بعد...

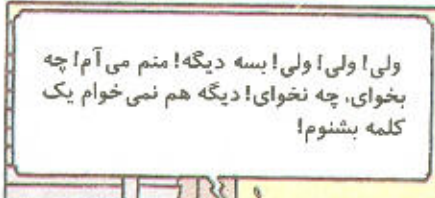
خب، این هم از کوله پشتی. حالا فقط
مونده خداحافظی با ناخدا!

اصلاً از این اوضاع
خوشم نمی آد!

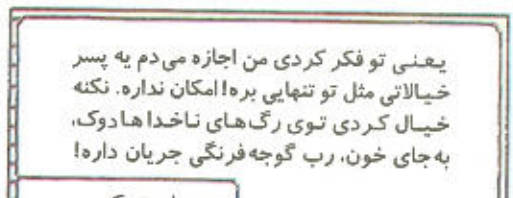


این دیگه کیه؟

لیق
تق
لیق



ولی! ولی! ولی! بسه دیگه! منم می آم! چه
بخوای، چه نخوای! دیگه هم نمی خوام یک
کلمه بشنوم!



یعنی تو فکر کردی من اجازه می دم به پسر
خیالاتی مثل تو تنهایی بره! امکان نداره. نکنه
خیال کردی توی رگ های ناخدا ها دوک،
به جای خون، رب گوجه فرنگی جریان داره!

ولی تو که...





فهمیدی چی شد؟ تو اصرار کردی، منم رفتم از تارکی خواهش کردم. او هم قبول کرد. من از تو خوش شانس ترم.

ناخدا! تو فوق العاده‌ای! فقط همین!



او گفت همه چیز آماده‌ست، من باربر هستم، صاحب.

خب، پس، حسابی خوش می‌گذره! به تارکی بگو ما حاضریم.



هی! تو همونی نیستی که هر جا می‌رم بهم تنه می‌زنه؟ لعنت بر شیطون! دیگه چی می‌خوای؟

منو تارکی فرستاده، صاحب!



یک ساعت بعد...



به هر حال تارکی همه چیزایی که لازمه، آماده کرده. لباس، غذا، وسایل کوهنوردی و باربر... فقط خدایه من رحم کنه با اون باربری که خیلی خشنه!



تند نرو! تند نرو! اون قبول کرد که ما راتا نزدیک هواپیما ببره، جلوتر نمی‌آد. البته وقتی اونجا برسیم، خودت می‌بینی که امکان نداره کسی روزنده پیدا کنیم.



مواظب باشین جانمونین! تندتر! تندتر! تند بیاین گرم می‌شین.



وای چه قدر تشنه شدم!



تورو خدا نگاه کن، دارم با این کوله پشتی سنگین به کوه می‌روم، در حالی که می‌تونستم الان توی هتل باشم و استراحت کنم.

وای چه هوای خوبی! عالی! عالی!



عیبی نداره! راه طولانیه. زود به او می‌رسیم.
نگران نباش!



حواسش کجاست! چه تند می‌ره! ناخدا! آهای
ناخدا! تند می‌ری خسته می‌شی‌ها!



چترت رو! من این همه چتر دارم. یکی شو بگیر!

اینو باش. این که چتر نیست
یک فلفل قرمز!



سلام پروفیسور! اینجا چه کار
می‌کنی؟

چترمو گم کردم.



به به! به به!



نمی‌دونم چی شد! انگار
خوابم برده بود... داشتم
خواب می‌دیدم... تو خواب
پروفیسورو دیدم!



کیش، مات.



چی بود! انگار صدایی شنیدم! شماها
صدایی نشنیدید!



لعنت بر شیطون. چقدر باهام درد می‌کنه!
خدا کنه تا صبح خوب بشن. شب به خیر!

شب به خیر،
ناخدا.

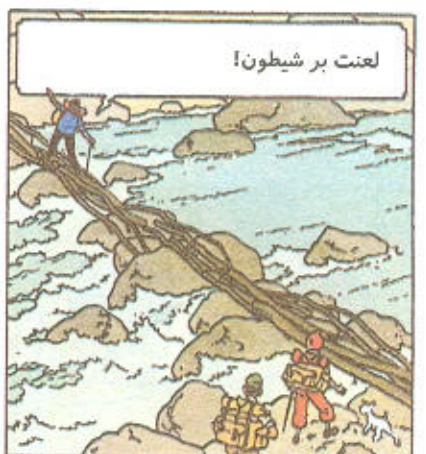
شب به خیر،
صاحب.



همان شب...









تو حالا یک سنگ گناهکار هستی ابرو والکل چراغ
الکی راکه از کوله پشتی می ریزد، بخور!



من شیطان سنگ ها هستم. با خوردن الکل تو
هم به جمع شیطان هامی پیوندی.



ای برفی بیچاره چیزی که تو نوشیدی
الکل بود! تو گناه بزرگی مرتکب شدی،
خوردن الکل برای همه ضرر داره!



هی! حال سنگ بد شده!



برفی بیچاره! حتماً از ارتفاع
ترسیده!



چرا سنگ این طوری
راه می ره؟



برفی!



مواظب باش!

مواظب باش!

اینجا چی می گن؟
چرا این طور به من
زل زدن؟



پل! اون تنها راه نجاتشه!



اومد روی آب!



نه، خدا را شکر! افتاد توی آب!



خدای من! الان تیکه تیکه می شه!



کمی بعد...

اومدی؟ تونستی اون سگو نجات بدی؟ اون الکل خورده!

الکل خورده؟



آهان! گرفتمش!



باید به موقع برسیم.



مسافت زیادی طی می شود...



چرا مواظب نیستی؟ فرق آب و الکل رو نمی دونی؟



بله، این شیشه الکل چراغ الکی شکسته و ریخته رو زمین. اونم به جای آب خورده!



صبر کن، صاحب! بدشانسی!

آهای!

صبر کرد!

صبر کرد!



اینجا چرتن است، صاحب. خاکستر لاماهاى بزرگ در اینجا نگهداری می شه.





دو ساعت بعد...

چه گیاهان عجیبی! چه جالب!



ا، تو کوه جنگل هم هست؟



صبح روز بعد...



باید به نوع میوه باشه! از بالای درخت افتاد!



تالاب



و بعد از ظهر همان روز...



همان شب...

همین جا استراحت کرد، صاحب! نگاه کن، به برف رسیدیم.



تالاب



می خوام ببینم از کجا افتاد!



پشت اون کوه، تپه! هوایمای سقوط کرده اونجاست! فردا می رسیم. حالا باید استراحت کرد.



بله، صدای یتی بود!

یتی.

یتی! مرد برفی نفرت انگیز؟! واق... واق...



هووو... هووو...

صدای چیه؟



چی بخوریم؟

ما غذا داریم. خوشمزهاست!





مرد برفی! چه جالب! افسانه دیو و پری می‌گید؟ یا قصه‌های قدیم! کسی تا به حال پتی رو دیده؟



نخند، صاحب! پتی واقعیت داشت. من او را دیدم. حتی یه صاحب دیگه که با ما بود، او را دید و خیلی وحشت کرد.

خب، این پتی چه شکلیه؟



خیلی بزرگ، صاحب! بزرگ و قوی! او گاو را با یک مشت از بین برد، پتی بدجنس بود. او دست‌ها و چشم‌های آدم‌ها را خورد.



چه خرافاتی! شماها خیالاتی شدید. این صدا، صدای باده!

خب، بهتر است بری چراغ الکلی را پر کنی، غذا سرد شده باید گرمش کنی!



نه صاحب، درشیشه الکل چراغ را باز نکن.

چرا؟ آخه مگه روشن کردن چراغ خلاف قانونه؟



اگر پتی بوی الکل شنید، به اینجا اومد، یکبار وارد یک روستا شد و همه الکل‌های چراغ را از بین برد و همیشه‌ها را خالی کرد.

چی می‌گی؟ مگه چنین چیزی ممکن است؟



اون قویه! خیلی زور داره! می‌گن، حتی صد نفر هم حریف اون نمی‌شن! به بار چندین نفر اونو گرفتن و با طناب بستن. اما اون طنابو پاره کرده و رفته!

خب، باید طناب محکم‌تری می‌بستن!



با هر طنابی ببندن، اونو پاره می‌کنه!



من خسته‌ام، می‌رم بخوابم!



بهتون گفته باشم. هیچ کس منو بیدار نکنه! حتی پتی!



آخ خ خ!



اجازه بده، آهان!

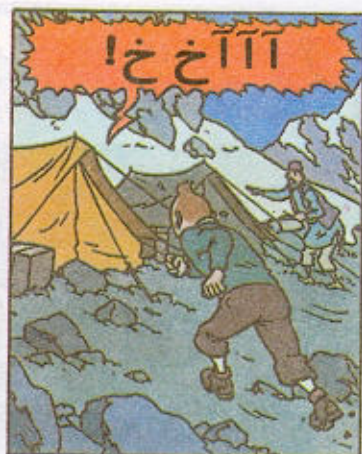


تموم شد! تموم شد!

آی ی!



ریشم لای این زیپ گیر کرده!



آآخ خ!



نه! اینجاها که چیزی نیست!

غرررر



بذار همه جارو بگردم. جایی که شام خوردیم، جایی که خوابیدیم.



لعنت بر شیطان اچی هاداشتم! شیشه الکل چراغ رادیشب جا گذاشتم!



با طلوع خورشید...

مطمئن نیستم، اما... اما حس می‌کنم، یه چیزی رو جا گذاشتم!



نه، صاحب.

من هم چیزی ندیدم.

چیزی گم کردین؟



نه، مطمئن باش. هیچ چیز جا نمونده!



نه، من فکر کردم خودت، وسایلت را جمع کرده ای. از تارکی پرسیده ای؟



تن تن! تو از وسایل من چیزی ندیدی!

من!



نه، ما راه نیفتاد! ما بیشتر از این جلو نیامد!



آماده شین! باید راه بیفتیم!



دزدیده شده، صاحب! اینی آن را دزدیده!

ای بابا! چه ربطی به اون داره! من خودم اون رو گم کردم.



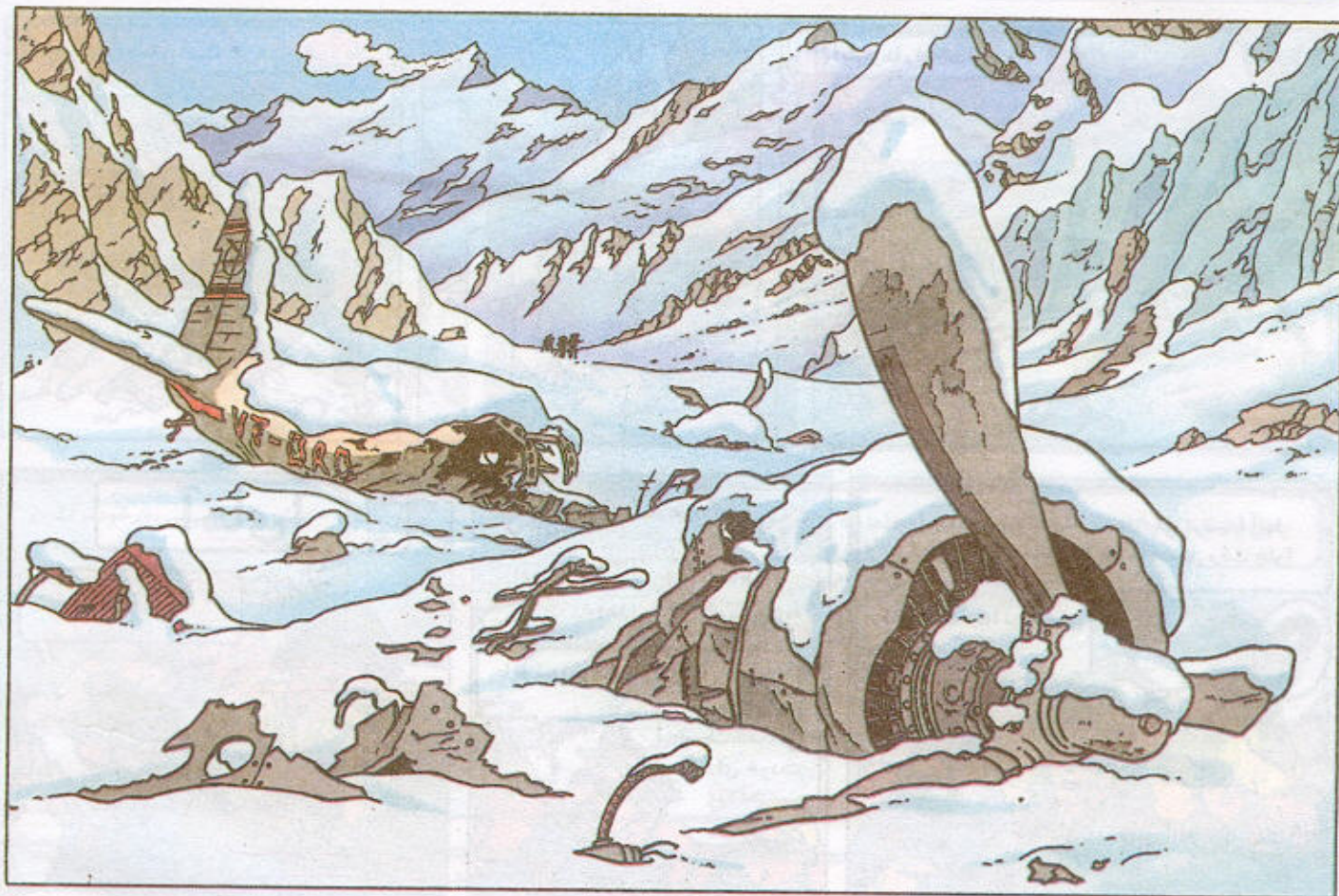
نه، لعنت بر شیطان. انگار غیب شده!

نه، صاحب. الکل چراغ غیب نشده.













انگار صدای باده!



هو... هو...



به دقیقه صبر کن! باید چشمام به تاریکی عادت کنه!... این قدر سر و صدا نکن برفی!

هو... هو...



چانگ! چانگ!
چانگ! چانگ!



پس اشتباه نکرده بودم! حدس من درست بود. چانگ از سانحه چون سالم به در برده. ولی خدایا! الان اون کجاست؟ یعنی همین نزدیکی هاس؟



چانگ... به زبون چینی! اسمشوبه زبون ما هم نوشته!



اینجارو... به چیزی روی این سنگ کنده شده! انگار چیزی نوشته!



وای! چه برفی!



فایده‌ای نداره! باید بریم و با چراغ برگردیم. بهتره هر چه زودتر برگردم پیش بقیه!



خدای من! سر و صدای من باعث شد، چند تکه یخ کنده بشه و بیفته!

واق واق



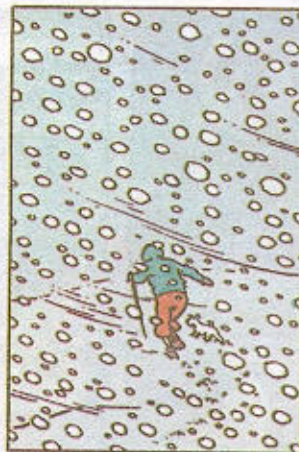
یینگ!
یینگ!

واق واق!



هنوز خبری نیست، صاحب!

دو ساعت بعد...



وحشتناکه! چند قدم جلوتر رو نمی شه دید!



فقط به کار از دستمون برمی آدا
اینکه به راهمون ادامه بدیم!



هیچ صدایی شنیده نمی شه! باد
نمی ذاره صدای من به اون برسه! چه
زود هوا تاریک شد! حالا چه بلایی
سرمون میاد، برقی!



آهاهای ی!



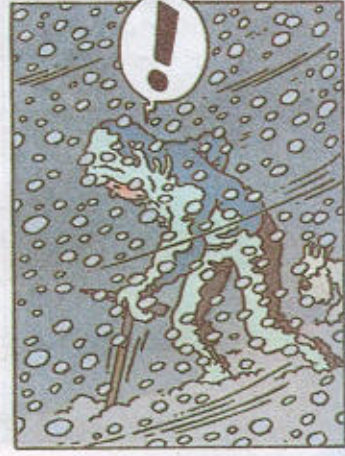
عجب حماقتی کردم! نباید از غار بیرون
می اومدم! باید صبر می کردم تا برف بند
بیاد!



باید حواسمون رو بیشتر جمع کنیم!
پشت سر من بیاید!



وای به چاله ابرقی! نزدیک
بوده!



ناخدا!!! آهاهای ناخدا!!



آهای! ناخدا!!

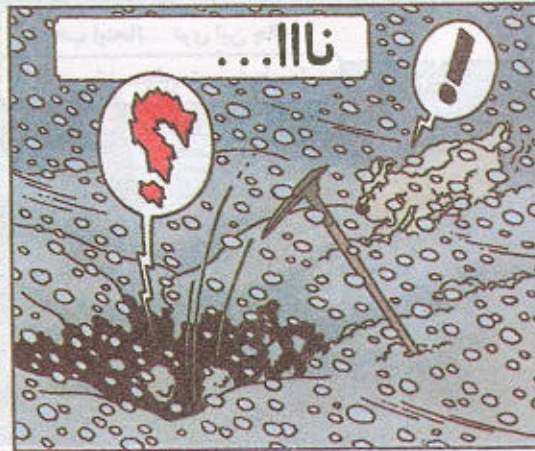


هی! یکی اونجاس؟ آره نگاه کن! ناخداس!



دو ساعت بعد...

عووو... عوووو...



ناا...!



صدامو نمی شنوه! ... عجب بدبختی! ...



عوووو... عوووو...

بهش گفته بودم این طرفا
پیداش نشه!



عوووو... عوووو...

یشی!

اون هنوز این
دور و برهاست؟



هیس! گوش کن،
صاحب!

چقدر زمان دیر می گذره!



برفی! این صدای زوزه برفیه!
آره، حتماً برای تن تن اتفاقی
افتاده!



عوووو... عوووو...

گوش کن!



اما این یتی نیست... بیا بریم بیرون!
صدا آشناست!



عوووو... عوووو...

اونجاروا!



تارکی جان! باید فوراً بریم دنبالشون!
صاحب! من رفتم طناب و چراغ الکی
آورد... همین الان آمد.



تن تن! تن تن!



صاحب اینجا... توی این چاله!
لعنت بر شیطون!



برفی! برفی بیچاره! تن تن کجاست؟ چه
اتفاقی افتاده؟

واق!



باید مواظب بودا خوب، صاحب!
نگران نباش، تارکی جان!



من رفت داخل چاله،
صاحب! من نشان داد که
چه باید کرد!

باشه!



جواب نمی ده! باید بریم پایین
و نجاتش بدیم!



طناب، ناخدا!

وای! چه کردم!



تن تن!... آخ جون، تن تن سالمه!

طناب! مواظب باش!



ناخدا!... آهای ناخدا!...

حواسم رو پرت نکن!...
نمی بینی دستم بنده!



ولی کی بود منو
صدا کرد؟



کمی بعد...

روی دیواره این گودال لیز خوردم. خوب
شد که دیواره صاف صاف بود. انگار سرم
به جایی خورد و بیهوش شدم.



پس کی بود که تو اون برف
می دویدا تارکی، تو بودی؟

نه، صاحب!... من نبودم. من
هم پیش صاحب بودم.

پس اون کی بود؟



فقط به چیزی رو نمی فهمم! تو چطور از کنار من
رد شدی و منو ندیدی! حتی صدای منو نشنیدی!

من؟! ولی من تو اون
هواپیمای شکسته بودم.



وقتی به هوش اومدم، چهار دست و پا حرکت کردم و
از شیبی بالا اومدم و از غار بیرون اومدم. همه این
اتفاق ها به خاطر این بود که خیال کردم ناخدا رو دیدم.

با طلوع خورشید...

همین جاها بود. برف دیشب دهانه غار رو بسته!



توی اون غار، سنگی بود که چانگ اسمش رو، روی اون کنده بود. این نشون می ده که اون زنده اس. من چراغ نداشتم و نتونستم جلو برم. باید دوباره بریم داخل اون غار و حسابی اونجا رو بگردیم.

اسم چانگ! ... خب اگر این طوری بوده، حق با توست!



اون یتی بود، صاحب! ... من شک نداشتم. ما فوراً باید برگشت برای ما خطر داشت! تازه اینجا هیچ موجود زنده نبود.

یتی وجود داره، تارکی!



اگر بخوای می تونی ادامه بدی! من می خوام استراحت کنم.



گوش کنیدا لعنت بر شیطون! ما دو ساعته که داریم راه می ریم. بهتره کمی استراحت کنیم!

بعداً.



نه از اینجاها دورتر نبود! ... حتماً از غار رد شدیم... باید برگردیم.



این همون سنگه که بهتون گفتم!



این هم غار! می بینید! اگه کاری رو به من بسپارید انجامش می دم!



نه، تارکی! اینو قبول نمی کنم! این خیلی وحشتناکه! نه، امکان نداره!



من به شما گفتم، صاحب! دوست شما تا اینجا آمده، اما یتی او را کشت و خورد!



اما اگه چانگ زنده است، الان کجاست؟ من هم موندم! کاش می دونستم!





نه، اینها استخوان‌های
پرنده یا به حیوون
کوچیکه!

وای این یتی پیر چه
خوش خوراکه!



نه! این استخوان به حیوونه! مثلاً به بز
کوهی. احتمالاً باز هم باید باشه. بگردیم
پیدا کنیم.



اوه، صاحب! نگاه کن!



ما باید برگشت، صاحب! دوست شما مرده! من مطمئن هستم.
ما دیگه کاری نداشت.

بیا بیرون، شکم گنده!



لعنت بر شیطان! دلم
می‌خواد به لحظه این
حیوون پا گنده رو ببینم و
حسابشو برسم!



اما شاید یتی، چانگ را به جای دیگه بر ده
باشه! آن وقت، ما چه طور توانست اونو پیدا
کرد؟

این یتی داره با این کاره‌اش،
حرص منو درمی‌آره!



... یا اون طرف؟



کجا باید دنبالش گشت؟
کجا صاحب؟ این طرف؟



صاحب! حتی اگه چانگ
زنده باشه...



خدا نگهدار، چانگ!... خدا نگهدار!



بیا، تن تن! هر کاری از دست برمی‌اومد،
انجام دادی! حالا بیا بریم!



می‌فهمم، تارکی! حق با توست. باید حقیقت
رو قبول کرد. فردا برمی‌گردیم و به طرف
دره می‌ریم.



زود باش! دوربینو بده بینم! توی جیب سمت راست کوله پشتی!



چیز زرد رنگ؟! کجا؟!...

اون بالا! اونجا رو نگاه کنید!



تارکی! ناخدا!... صبر کنید!... اون چیز زرد رنگ چیه اون بالا؟ روی اون تخته سنگ!



بیا دیگه! با کی خدا حافظی می کنی؟



اونجا رو نگاه کن، تارکی!... یه شال گردن زرد! به یه سنگ گیر کرده...



یه تکه پارچه... نه... یه شال گردنه!



شما درست گفت، صاحب!

یه شال گردن! کجا؟



نه صاحب، فقط یه کوهنورد حرفه ای توانست به اونجا رفت.

معلوم نیست این دو نفر کجا به شال گردن دیدن!



نه صاحب! من جلوتر نیامدا!... من قول داده بود تا هوا پیمای شکسته شما را آورد. من به قولم عمل کرد. حالا من رفت. چون مطمئن بود که چانگ مرده!

پس شال گردن چی، تارکی؟



این نشون می ده که چانگ زنده است! اون داره راه رو به ما نشون می ده تا پیداش کنیم. بیا، تارکی!

من که چیزی نمی بینم!



لعنت بر شیطان! اونجاست! درسته شال گردن اونجاست!



من ندانست، اون چطور رفت بالا. شاید با توفان! شاید هم یتی آن را برد بالا! چانگ نتوانست. چانگ مرده!



برای بالا رفتن از این کوه، کفش مخصوص، طناب، قلاب و وسایل لازمه. چانگ هیچ کدام از اینها رو نداشت. چطور بالا رفت؟

از چی حرف می زنی؟ کدوم شال گردن؟

پس اون شال گردن چیه؟



یتی بوده یا نبوده من می خوام برم اونجا! تو چی ناخدا؟

دیوونگیه، ولی باهات می آم. باید حساب اون غول بی شاخ و دمو برسیم.



من چیزی نمی بینم... تو مطمئنی که...؟

بله که مطمئنم!... یک میمون غول پیکر... با به سر بزرگ شبیه نارگیل... اون فهمیده که ما اونو دیدیم. برای همین فرار کرده!



یتی لعنتی!... شیطون لعنتی!... حقه باز... منظورم اون بالا... یتی رو می گم!...



می تونی ناخدا؟

چرا نتونم، مثل آب خوردنه! به بچه کوچیک هم می تونه این کارو بکنه!



شاید!... با این حساب، ما از اینجا از هم جدا می شیم. باید حسابتو پیردازیم. ناخدا این کارو می کنه...

خودت انجامش می دی. تن تن؟ من دارم می رم غذا درست کنم. گرسنه!



تو چی تارکی؟... با ما می آی؟

نه صاحب، من با شما نیامد. شما شجاع هست. اما از خطر کوهستان خبر نداشت. صاحب!



واق! واق!



بامب!



بذار ببینم! پنج هفت تا می شه سی و پنج تا. پنج هشت تا هم می شه چهل، به اضافه سه می شه چهل و سه.

یادت باشه، کم حساب نکنی! خیلی کمک کرد!



هی ناخدا! چی کار می کنی؟



حالا بریم سراغ کارمون... اول باید خودمون رو برسونیم اون بالا!



خدا حافظ! امیدوارم هر چه زودتر، توانست به کشورت برگشت! ممنون، تارکی! خدا نگهدار!



چند لحظه بعد...

خدا نگهدار، تارکی! خیلی ممنون! تو بهترین راهنما هستی!



تن تن!... تن تن!... یخ شکتم! چه اتفاقی افتاد؟



هیچی ناخدا، رعد و برق بود! چیز مهمی نیست! تو که ناخدایی بهتر می دونی. گاهی از این اتفاق ها می افته!



خدا را شکر! فکر کردم به لحظه منو به برق وصل کردن!



این دفعه دیگه صبر کن منم بیام!



اول باید طناب رو به جایی ببندیم. بعد هم باید بارهامونو کم کنیم! باید برفی را بذارم پشتم!



بیست دقیقه بعد...

رسیدیم!... این هم شال گردن!



اوه ناخدا! اینجا رو ببین، لکه های خون!

آره! اگر این شال گردن مال چانگ باشه، چه بر سر خودش اومده؟



بیا ناخدا... چانگ از این راه رفته! ما باید دنبالش بریم!

به این می گی راه! عجب!



مواظب باش ناخدا! سنگ ها یخ زده هستن!



دارم فکر می کنم، چه طوری بعضی ها، با این کار تفریح می کنن!



!!!





نه، هیچ راهی ندارم! کوچک ترین اشتباهم، باعث می شه برم ته دره!



لعنت بر شیطان! نزدیک بودها... به خیر گذشت... عجب طنابی! چه محکم بود! یک کم منو بکش بالا!



واای!



سعی خودمو می کنم!... هر چی می گذره نیرو و توانم کمتر می شه! چه سرده!



نه فایده ای نداره! کاری از دستم بر نمی آد!... دارم بیخ می زنم... تو می تونی خودتو محکم نگه داری؟!



هر کاری می کنم، پام به کوه نمی رسه!



لعنت بر شیطان! حالا باید چی کار کنم؟



اگه همین طور پیش بریم، هر دو تاسون سقوط می کنیم. نه، نباید این طور بشه! شاید اگه با چاقو طنابو ببریم، خودتو نجات بدی!



بیچاره ناخدا! هر چه بیشتر تقلا می کنه، طناب بیشتر کشیده می شه!



نه! من این کارو نمی کنم... یا هر دو نجات پیدا می کنیم، یا با هم می میریم!



لعنت بر شیطان!... نمی تونم بازش کنم. انگشتم بی حس شدن.



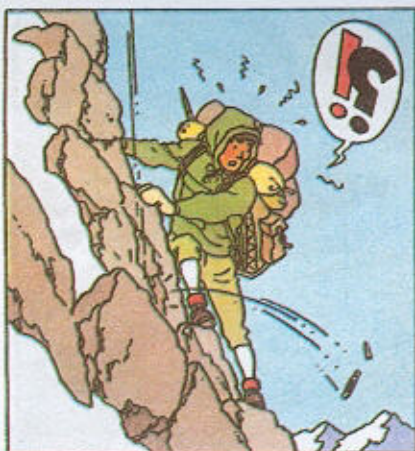
باشه خودم این کارو می کنم. چاقو کوه... اینهاش... بادبان ها پایین!

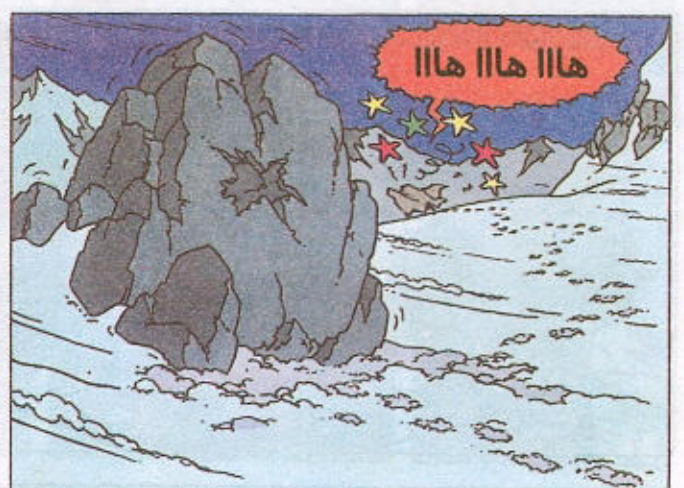


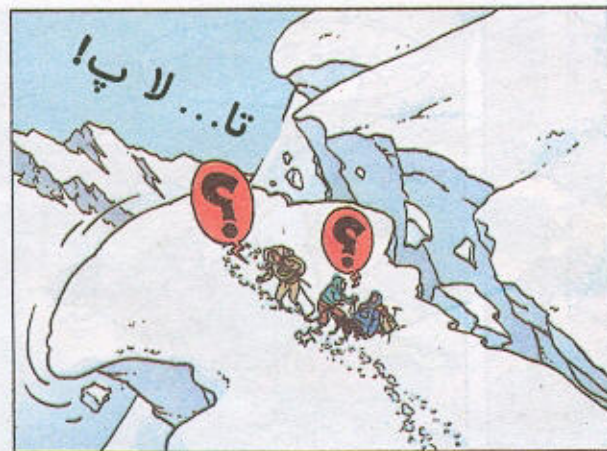
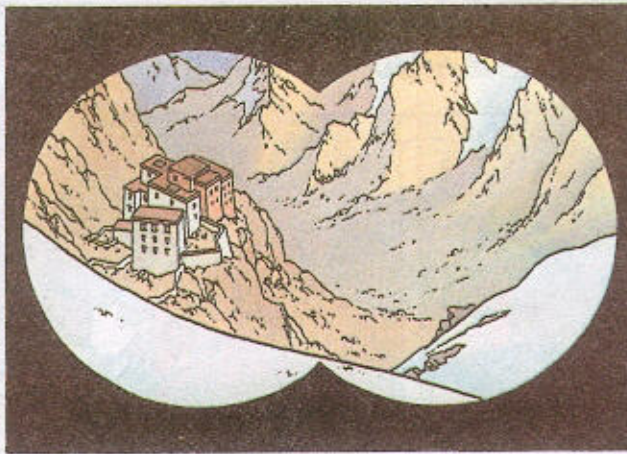
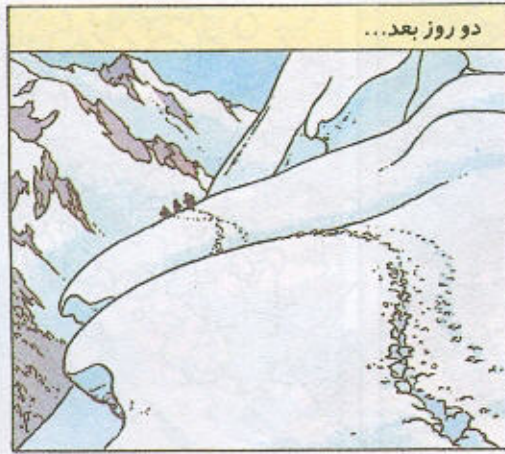
نه، هرگز! صدامو می شنوی؟ من این کارو نمی کنم!

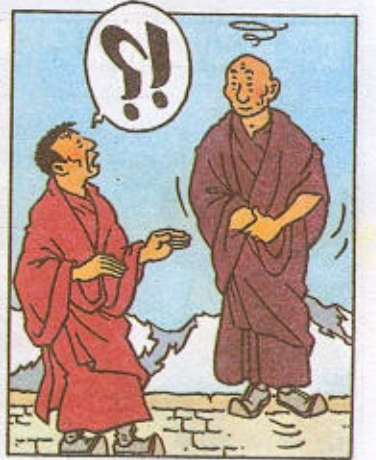
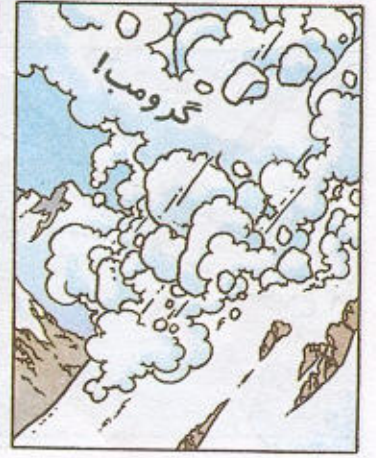


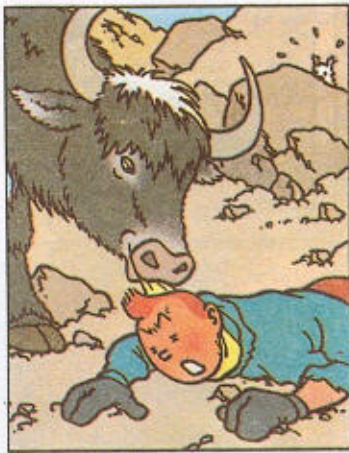
حرف مفت نزن! مردن به نفر بهتر از مردن دو نفره! طناب رو ببر، تن تن!











عجب گول وحشتناکی!... الان تن تن رو می خوره!

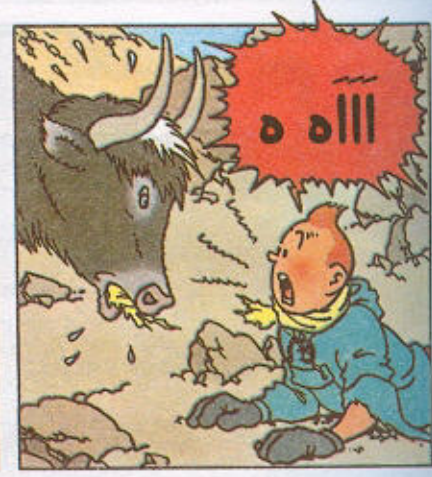


باید برم بقیه رو نجات بدم!
باید هر طور شده خودمو به آن معبد برسونم!



واق! واق!

یه گاوا! داشت لباسمو پاره می کرد!



الله



این پیغام!... این پیغامو برسون!... زود... برسون...



برو، برفی! بارک الله... جون مارو نجات بده!... تندتر!



برفی! نجات همه ما به تو بستگی داره! می فهمی برفی!... باید این پیغامو به اونا برسونی...



نه! انگار فایده ای نداره! خیلی خسته ام! پس چه کار کنم?



!



صبر کن برفی!... وظیفه تو فراموش نکن!... پیغامو برسون! بی خیال باش برفی!... بعداً پیغامو می رسونی! حالا برو این استخونو بردار!



وای! عجب استخوانه!... چه بزرگ... نمی تونم ازش بگذرم!...



کککا کککا



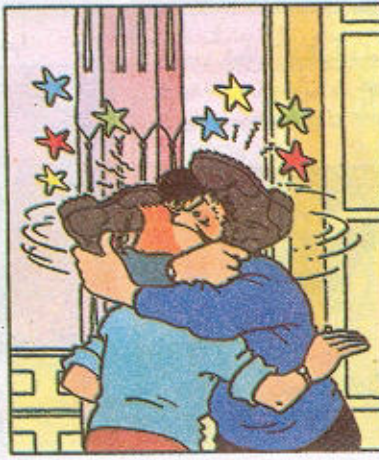






خوش آمدی غریبه! همه خوش آمدید.
بنشینید!

ممنون!... اشما
دریا سالار بزرگ!



تن!... تارکی! شماها اینجا بید!



بعله!... چون این آقا در خواب، چانگ رو دیده! هر
دو پاش رو توی یک کفش کرد که باید بریم و به
چانگ کمک کنیم! ما هم دنبال اون اومدیم نبال!



بله، راهب بزرگ! چند روز پیش
یک هواپیما دچار سانحه شد و در
کوه‌های نپال افتاد. همه مسافرها
کشته شدند. یکی از اون مسافرها
دوست من بود. اسم اون چانگ بود.
ما اومدیم دنبال اون بگردیم.



به حرفت ادامه بده جوان!
درباره هدف اصلی‌ات، حرف
می‌زدی! هدف از رفتن به کوه!



چی می‌گه؟ روی سر من چی
هست؟



به اندازه تعداد موهای سر این آقا از
چانگ نشانه پیدا کردیم.



ما روزها و روزها راه رفتیم. از صخره‌های زیادی گذشتیم.
از کوه‌ها بالا رفتیم. زیر نور خورشید سوختیم. از سرما یخ
زدیم، زیر بهمن ماندیم... هزار تا بلا سرمان اومد. آخر
هم چانگ رو پیدا نکردیم!



این از اولیش!



غریبه جوان! اینجا در تبت، اگر کوهستان
چیزی را بگیرد، دیگر پس نمی‌دهد. شما دیگر
از چانگ کوچک‌ترین نشانه‌ای پیدا نخواهید
کرد.



یعنی فقط به خاطر پیدا کردن به دوست؟
این همه خطر کردید؟ اگر این سنگ
نیامده بود، الان شماها مرده بودید، او
باعث نجات شماها شد!

بله درسته، راهب
بزرگ!...



بہتر است به کشورتان برگردید. ما اجازه نداریم غریبہ ہا را پناہ بدہیم! فردا یک کاروان از اینجا می گذرد، می توانید ہمراہ آنها بروید!

فکر خوبیہ... راستی راہب بزرگ!...



بلہ مرد شجاع! شما نباید امیدوار بودہ پیدا کردن چانگ! ہرگز دوستان را پیدا نخواہید کرد!



اون یکی رو ہم دفعہ دیگہ موفق می شم بیوشم!



بلہ، بدون چانگ... چہ انتظاری داشتی؟ از اول ہم ہیچ امیدنی نبود! من کہ بہت می گفتم!



پیش بہ سوی خانہ!

ولی بدون چانگ!



صبح روز بعد...

کاروان آمادہ حرکت است.

خیلی ممنون جناب راہب! ما آمادہ ایم. الان می آییم.



دست شما درد نکنہ!



اینجا گذاشتہ بودید!

این شال گردن مال چانگہ!



اوه! میگوو!



حتماً شیطون تو جلدش رفتہ! یا تب دارہ! راستی با کی حرف می زد؟ آهان حالا می بینم... او

عکس بگیر! زودباش. ہیچ کس حرف ما رو باور نمی کنہ!



می بینم... می بینم... شاخ یک گاو رو... در پایین، چشم... یک غار... و یک پسر. این شال مال اوست... او روی تختی از شاخہ های درخت انبوه خوابیدہ...

امکان ندارہ... چی می گہ! حتماً کلکی تو کارشہ!





نه! تو نباید تنها بری! تنها نه، من هم نمی‌آم! به بار سرگردون شدیم بسه! به اندازه کافی بلا سرمون اومد! دیگه کافیه! تو با ما برمی‌گردی و همه چیز تموم می‌شه!



بسیار خب! اگه لازم باشه خودم تنهایی می‌روم. دوستم در خطر ه! نمی‌تونم دست روی دست بگذارم!



چانگ زندانی مرد برفی شده!!... وحشتناکه! باید نجاتش بدیم!

این غیرممکنه! هیچ کس جرئت نمی‌کنه، کاری بکنه!



ببین ناخدا! از دست من عصبانی نشو! من فردا می‌رم طرف چارابانگ! تو با تارکی همراه کاروان برو! من نمی‌تونم همراه شما بیام!



نزدیک روستای چارابانگ. تا اینجا سه روز راهه... همین چند روز پیش بود که به گاو به دست میگو و کشته شد.

شنیدی!!...



فقط بگو، اون کوه کجاس؟ کوهی که اسمش شاخ گاو!

به چیزی بهش بگید، جناب راهب! بگید دست از این کارها برداره!



چارابانگ... سه روز بعد.

یه غریبه! یه غریبه!



قبل از اینکه بالای دیگه‌ای سرم بیادا!



خیلی خب! هر کاری دوست داری بکن! هر جا دوست داری برو! حتی اگه خواستی می‌تونم سری هم به مریخ بزنی! من چمدانم رامی بندم و می‌رم خونه...



اونجا روا! نگاه کنیدا!

یکی دیگه!



راهنما... برای رفتن به شاخ گاو؟ هیچ کس قبول نمی‌کنه! هیچ کس! شاخ گاو... میگو و!



سلام! سلام! می‌شه منو پیش کدخدا ببری.

بیایا!



... باید به درس حسابی به اون وروجک بدم!



هی ناخدا! چی شد؟ چرا نمی آیی؟

اومدم!



ی... ی... ی...
تتتت



اونجا!... چی بهت گفتم!... اون کوه رو ببین!
درست شبیه شاخ گاوا!



ولی برفی خوب پیش می ره!
می بینی... هدف بعدی ما رسیدن
به کوهیه که شبیه شاخ گاوه!

گفتنش راحت!



صبح روز بعد...

فقط خدا می تونه خونه اون بچه خرس رو به
ما نشون بده!



سه روز بعد...

تن تن! من دیگه خسته شدم! سه روزه که
منتظر نشستیم تا این شیطون لعنتی رو پیدا
کنیم. تازه...



باید سعی کنیم که تا شب نشده، پای اون
کوه برسیم. باید مواظب باشیم چادرمون
دیده نشه!



هاوا... هاوا...



صبر!... صبر!... شاید تا هفت سال هم
نشستیم و پیداش نکردیم! کاش می شد به
کم آتش روشن کنیم. ولی می ترسم میگوو ما
رو پیدا کنه.

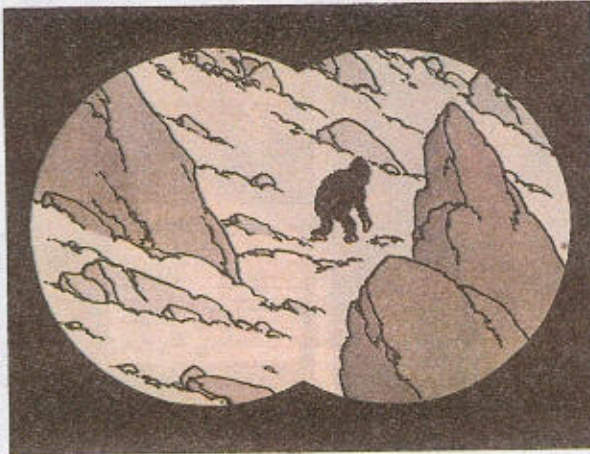


اون راهب به ما گفت: «چشم!» یادت
هست؟ چشمی زیر شاخ گاوا! ما باید
چشممونو باز نگه داریم... باید صبر
داشته باشیم!... صبر داشته باش
ناخدا!



داره می ره جلو... ناپدید شد. حالا
وقتشه! بیا ناخدا، باید بریم جلو.

چی کار کنیم؟



یتی! می شه دیدش. از پشت یه سنگ
اومد بیرون! اونجاس!...



باید بریم داخل اون غار. حتماً چانگ اونجاست.
داخل غار اون لعنتی!

تو... من... دوربین یادت
نره!...



فکرشو بکن! اگه بتونی یه عکس
از این یتی بگیری، عالی می شه!

سعی خودمو می کنم!



صبر کن



تو اینجا بمون و مواظب باش. اگه دیدی داره
برمی گرده، سوت بزنی!

باشه... دوربین
یادت نره!



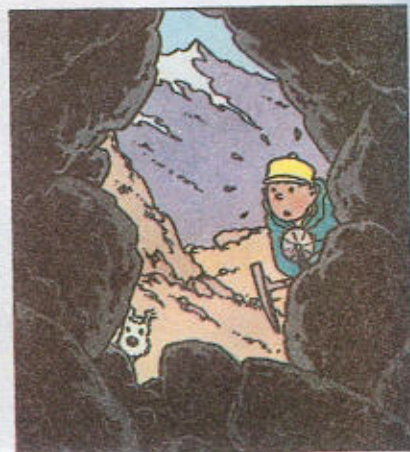
راه ورودی غار!



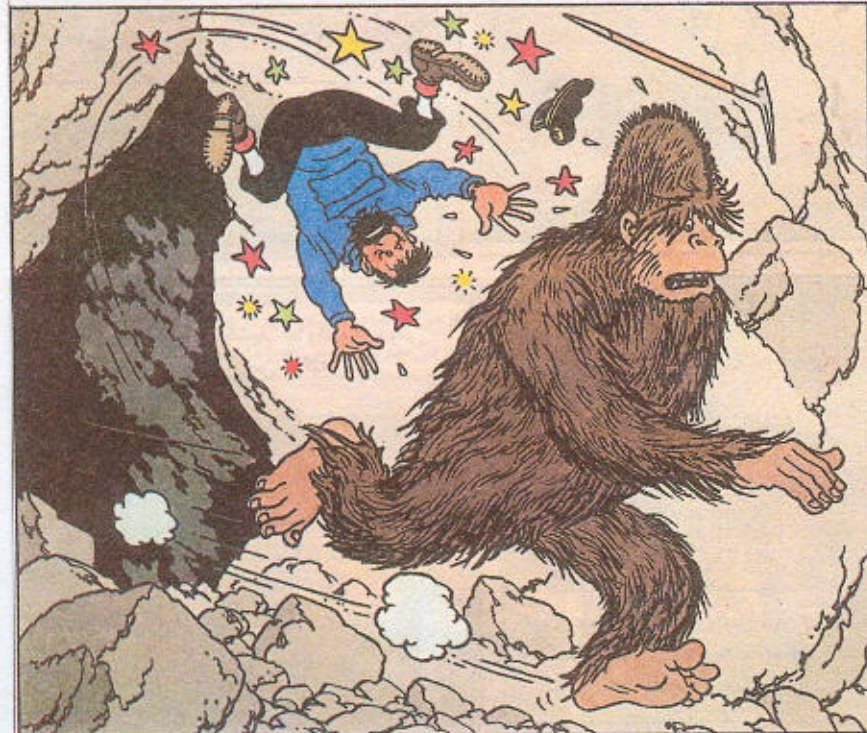
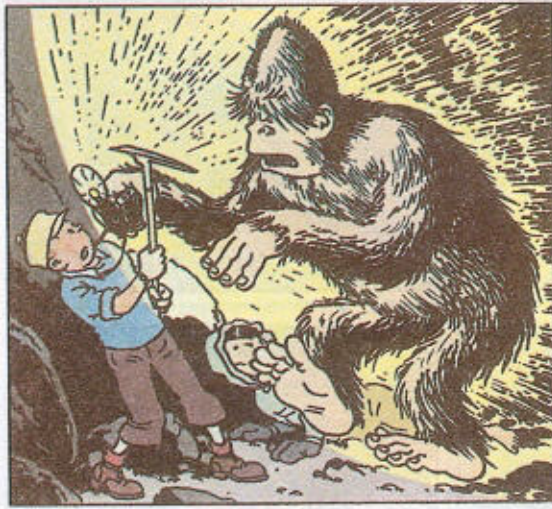
!



نباید اجازه می دادم تنها بره
خطرناکه! خدا کنه اتفاقی نیفته!









زود باش چانگ اچانگ اونجاست؟ ما باید اونوبه چادر برسونیم. یتي از نور فلاش دوربین ترسید. ولی ممکنه برگرده!



چه اتفاقی افتاد؟ کی بمب انداخت؟ شماها زنده اید؟

نه اون یتي بود. بلند شدا



ناخدا!... ناخدا!... چی شد؟ طوری شدی؟

یه بمب اتم! یه بمب اتمی خورد به من!



دیگر هیچ چیزی دیده نمی شد. خلبان بیچاره خیلی تلاش کرد، ولی بدشانسی آوردیم. ناگهان یه صدای وحشتناک اومد و من بیهوش شدم.



من سوار هواپیمای پانتا به کاتماندو شدم... هوا خوب بود. اما ناگهان توفان شد.



دو ساعت بعد...

بهتره جریان رو براتون تعریف کنم!



در حالی که از وحشت می لرزیدم، بلند شدم و راه افتادم. هیچ دردی حس نمی کردم. به تنها چیزی که فکر می کردم، فرار بود. بالاخره به یه شکاف رسیدم و اونجا بود که دوباره بیهوش شدم.



بجز صدای باد، هیچ صدایی نبود. حتی کسی ناله هم نمی کرد. فقط من زنده بودم. تنها بازمانده اون اتفاق وحشتناک!



وقتی به هوش اومدم، روی برفا افتاده بودم. پاهام بدجوری زخمی بود. تکه های شکسته هواپیما به من فهموند که چه اتفاقی افتاده!



ها... ها... هو... هو... هوا!



توی هوای نیمه روشن غار، یک کله وحشتناک روی من خم شده بود و با چشمای درشتش منو نگاه می کرد.



نمی دونم چقدر طول کشید. اما وقتی به هوش اومدم، نزدیک بود از ترس سکنه کنم!



بعضی وقت‌ها، حیوانی کوچک برام شکار می‌کرد. چیز خوبی نبودن! اما مجبور بودم اونارو بخورم. کم‌کم چون گرفتم و حالم بهتر شد و تونستم رو پاهام بایستم. بعد به فکرم رسید که اسمم راروی یه سنگ بکنم.

تعجبی نداره... او خیلی به من علاقه مند شده بود. اولش بیسکویت‌هایی که از داخل هواپیما پیدا می‌کردم برام می‌آورد. بعد هم کم‌کم منو به خوردن ریشه گیاه یا میوه و... عادت داد.



هاها هو هو هو!

چه گریه سوزناکی! انگار خیلی ناراحته!



بله، ما به اون غار رفتیم و اسمت رو دیدیم. بعد هم شال گردنت را پیدا کردیم.

آره! شال گردنم. جریان اونو براتون می‌گم.



بعد شروع کرد به بالا رفتن از اون پرتگاه وحشتناک!



یه روز صبح، یتی با عجله وارد غار شد. اون خیلی ترسیده بود. منو بغل کرد و فرار کرد.

بله، ما به اون غار رفتیم و اسمت رو دیدیم. بعد هم شال گردنت را پیدا کردیم.

آره! شال گردنم. جریان اونو براتون می‌گم.



من فریاد زدم و سعی کردم توجه اونارو جلب کنم، ولی صدام به اونان نرسید. بعد شال گردنم را باز کردم و به یه سنگ گره زدم، دلم می‌خواست اونان، شال گردنم رو ببینند و بیان دنبالم.

ما هم همین کار رو کردیم. خوب بعد چی شد؟



کمی دورتر، یک عده به طرف هواپیمای شکسته می‌رفتند... و یتی منو از اونها پنهان کرد.



من خیلی ترسیدم. اما اون با اطمینان جلو می‌رفت. من رو با یک دستش گرفته بود و با دست دیگرش، مثل بز کوهی، از سنگ‌ها بالا می‌رفت. یه لحظه من چند نفری رو دیدم که به طرف هواپیمای شکسته می‌رفتن!

به خودم می‌گفتم من اینجا دور از همه، دور از دوستان و خانواده می‌میرم و کسی خبردار هم نمی‌شه!



... منو به اون غار برد. همون غاری که شما اومدید و منو پیدا کردید. داشتم از درد و تب می‌مردم. دیگه پاک نامید شده بودم... فکر می‌کردم امکان نداره نجات پیدا کنم.



یتی منو با خودش برد. همان موقع برف و باد شروع شد. توفان وحشتناکی بود و من یخ زدم. اصلاً نفهمیدم یتی منو به کجا برد و چقدر طول کشید. تنها چیزی که در آن حالت نیمه بیهوش فهمیدم... این بود که...

هااا هااا هوو!



فی... ی... ن...



لعنت بر شیطون! دیگه نمی تونم تحمل کنم!... باید صبر کنید تا من دستمالمو در بیارم!



بیچاره مرد برفی! از این سر و صداهای ناخدا ترسید!



پس تو هنوز اینجایی العنتی! آگه جرئت داری بیاجلو و خودتو نشون بده!



هااا هااا هوو!



بله ما برگشتیم! می بینید که میگو و ما رو نخورد، ما رو نکشت. حالا ما احتیاج به کمک داریم! کسی که کمک کنه و بارهای ما رو بیاره تا اون معبد!



چند روز بعد...



تو گفتی مرد برفی بیچاره!... عجیبه! تو تنها کسی هستی که اونو می شناسی و ازش نفرت نداری!



دنگ، دونگ، بامب، بوم!



غم و غصه تو دور بریز. دیگه سختی ها داره تموم می شه!



سه روز بعد...

داریم می رسیم چانگ. خیلی زود خوب می شی!





راهب بزرگ! حتماً مراسم ویژه‌ای دارن! یا به جایی می‌رن!



خوش اومدید... طبق رسم و رسومات ما، این شال ابریشمی رابه شما هدیه می‌دیم! چون شما کار بزرگی کردید. از سفر سختی برگشتید! کاری که هیچ کس نتوانست انجام داد.

راهب بزرگ! شما...!



واما این پسر که از چنگال میگوو، خلاص شده! خداوند یار و یاور اون باشه! قدر این دو دوست را بدان!

پس من چی؟ به من هیچ چی نمی‌گی!؟



شما هم همین طور! شماها بر شیطان پیروز شد. شما ایمان داشت، شما شجاع بود.

چی می‌گه این! کدوم شجاعت. ما داشتیم از ترس زهره ترک می‌شدیم!



بله! کاری که شما کردید، کار بزرگی بود. از دست هر کسی بر نمی‌آمد. شما خیلی شجاع بودا



اوه، معذرت می‌خوام...!

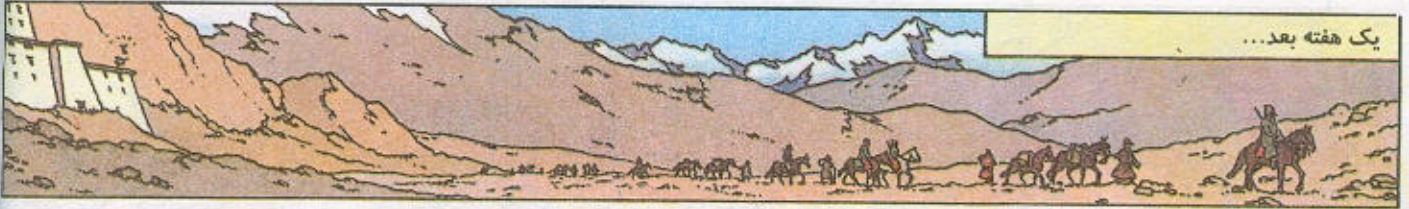


بووو آآآ



این یه شیوره! فکر کنم صدایش از اینجا در بیادا





هااها! هو! هو!

صدای گریه یتا!



از این راهب‌های مهربون هم ممنون!
خیلی کمک کردن! همه چیز در
اختیارمون گذاشتن!



حالت چطوره چانگ؟

بهترم! دست شما درد نکنه. منو نجات
دادید. ممنونم!



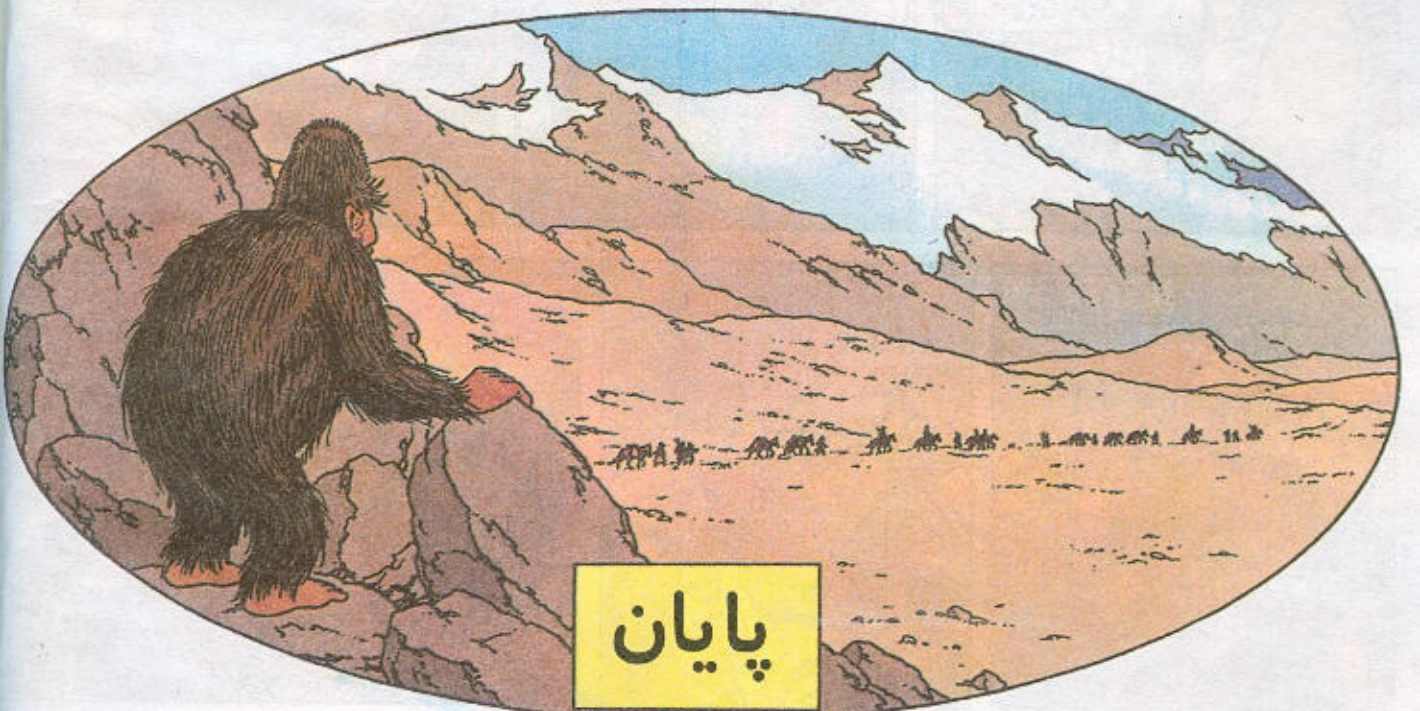
می دونی! امیدوارم هیچوقت آدمها اونو پیدایش نکنن. اونا مثل یه حیوون وحشی باهاش رفتار می کنن.
راستشو بخوای تن تن، اون طوری که اون ازمن مواظبت کرد، من شک کردم که یه حیوونه. گفتم،
شاید روح یه انسان مهربان تو بدن اونه!

شاید! خدا می دونه!



یتا داره همراه ماسی آد. انگار اومده
خداحافظی کنه! انگار می دونه که باز تنها
می شه!

این هم یه
سوغاتی تبتی!



پایان



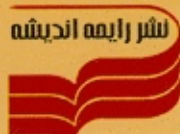




ماجراهای تارتان خبرنگار جوان



ISBN 964-7706-02-2



توزیع: موسسه انتشارات قدیانی
تهران، خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه، خیابان فخر رازی،
خیابان شهدای ژاندارمری غربی، شماره ۲۰۰
تلفن: ۴۴۱۰۴۴۰ (خط ۵) دورنگار: ۶۴۰۳۲۶۴